

---

# بابل

---

یا ضرورت اعمال خشونت  
تاریخچه‌ای محرمانه از آکسفورد انقلاب مترجمان

آر. اف. کوانگ

میثاق خلج



این کتاب یک اثر داستانی است. اسم‌ها، شخصیت‌ها، مکان‌ها و حوادث آن زاده تخیل نویسنده هستند یا به صورت ساختگی استفاده شده‌اند و نباید واقعی انگاشته شوند. هر گونه مشابهت با وقایع، بومی‌ها، تشکیلات یا اشخاص، زنده یا مرده، به طور کامل تصادفی است.

تقدیم

به بنت

که تمام روشنایی و خنده‌های دنیاست.

## یادداشت نویسنده در باره چگونگی نشان دادن تاریخچه انگلستان و به طور مشخص دانشگاه آکسفورد

مشکلم برای نگارش رمان آکسفورد این بود که هر که اوقاتی را در آکسفورد گذرانده باشد نوشته را موشکافی می‌کند تا ببیند توصیفاتم از آکسفورد با خاطراتش از آن جا همخوانی دارد یا نه. بدتر هم می‌شود اگر نویسنده آمریکایی باشد و بخواهد در باره آکسفورد بنویسد، چون اصلاً برای چه آمریکایی‌ها باید در باره همه چیز اطلاعات داشته باشند؟ من دفاعیه خود را به شرح زیر اعلام می‌کنم:

بابل یک اثر داستانی گمانه‌زن است و در رده نوشته‌های فانتزی راجع به آکسفورد دهه ۱۸۳۰ است، آکسفوردی که تاریخچه آن به طور کامل با نقره‌کاری تغییر کرده است (جلوتر در مورد آن بیش‌تر می‌خوانید). با این وجود، تلاش کرده‌ام تا حد ممکن به موارد ثبت شده تاریخی از زندگی در اوایل دوره ویکتوریایی آکسفورد وفادار بمانم و تنها زمانی کژاندیشی‌های موجود را نشان داده‌ام که به داستان کمک کرده است. در باره مرجع‌هایی که به وقایع اوایل قرن نوزدهم آکسفورد داده شده است، از میان سایر کتاب‌های مرجع به کتاب بسیار جالب مرجع تاریخی و راهنمای آکسفورد (۱۸۷۸) جیمز جی. مور و همین‌طور تاریخچه دانشگاه آکسفورد جلد ششم و هفتم که ام. جی بروک و ام. سی کرتویز (به ترتیب ۱۹۹۷ و ۲۰۰۰) آن را ویرایش کرده‌اند، تکیه کرده‌ام. برای بلاغت کلام و نشان دادن ساختار کلی زندگی (برای مثال زبان عامیانه اوایل

قرن نوزدهم آکسفورد، که به طور کامل با زبان عامیانه آکسفورد معاصر تفاوت دارد<sup>۱</sup>، از منابع اصلی همچون تاریخچه دانشکده‌ها، سالن‌ها و ساختمان‌های عمومی متصل به دانشگاه آکسفورد، از جمله زندگی بنیانگذاران آن (۱۸۱۰) اثر الکس چالمرز، خاطرات آکسفورد (۱۸۶۸) اثر جی. وی کاکس، خاطرات: مخصوصاً دانشکده اوریل و جنبش آکسفورد (۱۸۸۲) اثر توماس موزلی و خاطرات آکسفورد (۱۹۰۸) اثر دابلیو. توکول استفاده کرده‌ام. از آن جایی که داستان می‌تواند مطالب بسیاری در باره چگونگی زندگی آن دوران، یا دست‌کم شیوه زندگی احتمالی آن دوران را نیز به ما نشان دهد، برای سرک کشیدن در جزئیات از رمان‌هایی همچون ماجراهای آقای سبز سرسبز شده (۱۸۵۷) اثر کاتبرت ام. بد، تام براون در آکسفورد (۱۸۶۱) اثر توماس هیوز، تاریخچه پندنیس (۱۸۵۰) اثر ویلیام مکپیس تاگری استفاده کرده‌ام. در سایر موارد به خاطرات و تخیلاتم اکتفا کرده‌ام.

حالا می‌خواهم برای کسانی که با آکسفورد آشنایی دارند و می‌خواهند فریاد بزنند که «نه این جور نیست!» برخی چیزهای عجیب و غریب را شرح دهم. اتحادیه آکسفورد تا سال ۱۸۵۶ تأسیس نشده بود، بنابراین در این رمان به این اتحادیه با نام قبلی آن، انجمن مباحثه (که در سال ۱۸۲۳ تأسیس شد)، اشاره شده است. والتس و گاردن، کافه محبوبم، تا سال ۲۰۰۳ وجود نداشت، اما من زمان زیادی را آن‌جا سپری کردم (و بیسکویت‌های زیادی آن‌جا خوردم) البته نمی‌توانم لذتی را که رابین و همراهانش از این بیسکویت‌ها می‌بردند، انکار کنم. میخانه تویستد روت آن‌طور که شرح داده شده وجود خارجی ندارد و تا آن جایی که می‌دانم هیچ میخانه‌ای در آن زمان با این نام وجود نداشته است. هیچ خیاطی به نام تیلور هم در خیابان وینچستر وجود نداشته است، گرچه من به خیاطی‌های تیلورهای استریت علاقه زیادی دارم. بنای یادبود شهدای آکسفورد وجود دارد، ولی تا سال ۱۸۴۳ کامل نشده بود، یعنی سه سال بعد از نتیجه‌گیری این داستان. من تاریخ ساخت این بنا را کمی بالا بردم تا بتوانم یک مرجع خوب داشته باشم. تاجگذاری ملکه ویکتوریا در ژوئن سال ۱۸۳۸ اتفاق افتاد، نه ۱۸۳۹. خطوط راه‌آهن

۱. به عنوان مثال من از زمانی که در آکسفورد بوده‌ام تا کنون هرگز نشنیده‌ام کسی خیابان‌های استریت را «های» بخواند، اما جی. وی. کاکس خلاف این را به ما می‌گوید.

آکسفورد به پدینگتون تا سال ۱۸۴۴ بنا نشده بود، ولی در این داستان به دو دلیل چند سال زودتر ساخته شده است: اول، با توجه به تاریخچه تغییر یافته منطقی است؛ و دوم این که من نیاز داشتم شخصیت های داستانم را با سرعت بیش تری به لندن برسانم. با مجلس رقص یادبود آزادی های هنری زیادی ایجاد کردم، که بیش تر شبیه مجالس رقص می آکسبریج<sup>۱</sup> امروزی است تا وقایع اجتماعی اوایل دوران ویکتوریایی. برای مثال می دانم که صدف جزو مواد خوراکی اصلی مردمان فقیر اوایل دوران ویکتوریایی بوده است، اما دلم خواست آن را غذایی خوشمزه و شیک نشان دهم چون اولین احساس من در مجلس رقص می ۲۰۱۹ دانشکده مگ دالن، کمبریج این طور بود؛ کلی صدف روی یخ بود (من با خودم کیف پول نیاورده بودم و داشتم تقلا می کردم موبایل و لیوانم را در یک دستم و صدف را در دست دیگرم نگه دارم و نتیجه اش این شد که نوشیدنی ام را روی لباس زیبا و کفش یک پیرمرد ریختم.)

ممکن است جای گذاری مؤسسه سلطنتی ترجمه، که نام دیگرش بابل است، برای بعضی ابهام برانگیز باشد. به همین دلیل جغرافیای آن را تغییر دادم، تا فضایی برایش ایجاد کنم. تصور کنید فضای سبزی بین کتابخانه های بادلین، شلدونین و ردکلیف کمر است. حالا این فضا را بزرگ کنید، و بابل را درست در مرکزش قرار دهید. هرگونه ناسازگاری دیگری که پیدا کردید، خیلی راحت به خودتان یادآوری کنید که این کتاب داستان است.

کتاب اول

## فصل اول

Que siempre la lengua fue compañera del imperio; y de tal manera lo siguió, que junta mente comenzaron, crecieron y florecieron, y después junta fue la caída de entrambos.

زبان همیشه یاور امپراتوری بود، و به این ترتیب، این دو در کنار هم آغاز به کار کردند، رشد کردند و شکوفا شدند. و بعدتر، در کنار هم، سقوط کردند.  
آنتونیو دی نریخا، گرامر زبان اسپانیایی

وقتی پروفیسور ریچارد لاول<sup>۱</sup> راهش را از میان کوچه‌های باریک کانتون به سمت آدرس محوشده داخل دفتر خاطراتش پیدا کرد، پسرک تنها آدم زنده باقیمانده در خانه بود. بوی نامی آمد، زمین لیز بود. تنگی پر از آب، دست نخورده کنار تخت بود. قبل تر پسر آن قدر از عق زدن ترسیده بود که چیزی ننوشیده بود؛ حالا هم ضعیف تر از آن بود که تنگ را بردارد. اگرچه سنگین بود و حالتی نیمه خواب و گیج داشت، ولی هنوز حواسش سر جایش بود. خیلی زود فهمید، اگر به خواب عمیقی فرو رود نمی تواند بیدار شود. هفته قبل همین اتفاق برای پدر بزرگ و مادر بزرگش هم افتاده بود، یک روز بعد خاله هایش، بعدتر هم خانم بتی، آن خانم انگلیسی. مادرش همان روز صبح هلاک شده بود. کنار جسد مادرش دراز کشیده بود و

1. Richard Lovel



لایه‌های آبی و بنفشی را تماشا می‌کرد که روی پوستش عمیق‌تر می‌شدند. آخرین کلمه‌ای که مادرش به زبان آورده بود، نام او بود، دو بخش اسمش را بدون نفس کشیدن ادا کرده بود. بعد از آن صورتش شل و کج‌وکوله شده بود. زبانش از دهانش بیرون زده بود. پسر تلاش کرد چشم‌های غبارگرفته مادرش را ببندد، اما پلک‌هایش همچنان باز می‌شدند.

پروفسور لاول که در زد کسی جواب نداد. وقتی بالگد در قفل شده را باز کرد، هیچ‌کس از تعجب فریاد نکشید، چون دزدهایی که طاعون داشتند خانه‌های آن محله برهنه را لخت می‌کردند، گرچه چیز زیادی باقی نمانده بود که به خاطرش فرصت را مغتنم بشمارند، اما پسر و مادرش خواسته بودند پیش از آن‌که آن مرض از پا در بیاوردشان چند ساعت را در آرامش سپری کنند. پسر تمام صداهای در هم و برهم را از طبقه بالا می‌شنید، اما نمی‌توانست اهمیتی بدهد.

آن موقع فقط دلش می‌خواست بمیرد.

پروفسور لاول از پله‌ها به سمت طبقه بالا رفت، طول اتاق را پیمود و چند لحظه طولانی بالای سر پسر ایستاد. پروفسور به زن مرده روی تخت توجهی نکرد، شاید هم دلش نمی‌خواست توجه کند. پسر زیر سایه اندام او ساکت روی زمین بود، فکر می‌کرد آیا این آدم قدبلند رنگ‌پریده لباس مشکی آمده بود تا روحش را به چنگ بیاورد یا نه.

پروفسور لاول پرسید: «حالت چگونه؟»

آن قدر به زحمت نفس می‌کشید که نمی‌توانست جواب دهد.

پروفسور لاول کنار تخت زانو زد. شمش نقره‌ای باریکی از جیب جلوی بیرون آورد و آن را روی سینه برهنه پسر گذاشت. پسر لرزید؛ فلز مثل یخ او را سوزاند.

پروفسور لاول اول به فرانسوی گفت: «Triacle» بعد به انگلیسی: «پادزهر.»

شمش درخشش سفید کم‌رنگی داشت. صدای اسرارآمیزی از جایی آمد؛ زنگی یا آوازی بود. پسر ناله کرد و به پهلو خم شد، زبانش با پریشانی دور دهانش تکان خورد. پروفسور لاول زیر لب گفت: «با این دووم بیار. هر مزه‌ای حس کردی فرو بده از گلوت بره پایین.»

ثانیه‌ها در حرکت بودند. صدای نفس کشیدن پسر ثابت شد. چشم‌هایش را باز

کرد. توانست پرفسور لاول را واضح‌تر ببیند، فهمید چشم‌هایش خاکستری و بینی‌اش قوزدار بود. yInggōubí نام این نوع بینی‌ها بود، بینی عقابی. فقط صورت یک خارجی می‌توانست چنین بینی‌ای داشته باشد.

پرفسور لاول پرسید: «الان چطوری؟»

پسر نفس عمیق دیگری کشید. بعد در کمال تعجب خیلی خوب به انگلیسی جواب داد: «شیرینه. مزه‌اش خیلی شیرینه...»

پرفسور لاول شمش را دوباره سُرداد در جیبش و گفت: «خوبه. یعنی اثر کرده. کس دیگه‌ای هم این جا هست که زنده مونده باشه؟»

پسر زیر لبی گفت: «نه، فقط منم.»

«چیز دیگه‌ای هم هست که نتونی ازش بگذری؟»

پسر یک لحظه ساکت شد. حشره‌ای روی گونه مادرش نشست و اطراف بینی‌اش خزید. خواست حشره را از صورت مادرش دور کند، اما برای بلند کردن دستش توان کافی نداشت.

پرفسور لاول گفت: «نمی‌تونم به جسدم با خودم بردارم و به جایی که می‌خوایم بریم ببرم.»

پسر مدتی طولانی به صورت مادرش خیره ماند.

دست آخر گفت: «کتاب‌هام. زیر تختن.»

پرفسور لاول زیر تخت خم شد و چهار جلد کتاب قطور بیرون کشید. کتاب‌ها انگلیسی بودند، قسمت ستون کتاب در اثر استفاده داغان بود، برخی صفحاتش در اثر ساییدگی چنان نازک شده بودند که به زحمت می‌شد نوشته‌هایشان را خواند. پرفسور کتاب‌ها را ورق زد، با این‌که دلش نمی‌خواست ولی لبخند زد و آن‌ها را داخل کیفش گذاشت. بعد دستش را به آرامی زیر بدن نحیف پسر برد، بلندش کرد و از خانه بیرون برد.

در سال ۱۸۲۹، طاعون که بعدها به وبای آسیایی معروف شد از کلکته سراسر مسیر را

تا خلیج بنگال پیمود تا به خاور دور راه یافت. ابتدا هم به سیام رفت، بعد مانیل، بعد هم به روی کشتی‌های تجاری چین که ملوانانش آب بدنشان را از دست داده بودند، چشم‌های فرو رفته داشتند، زباله‌هایشان را به آب‌های دلتای رود مروارید می‌ریختند و آب‌هایی را آلوده می‌کردند که هزاران نفر آن را می‌نوشیدند، لباس‌هایشان را در آن آب می‌شستند، داخلش شنا و حمام می‌کردند. این بیماری همچون موجی جزر و مدی به کانتون برخورد کرد و به سرعت از اسکله‌ها به مناطق مسکونی بومی رسید. محله‌ای که پسر در آن زندگی می‌کرد در طول چند هفته از بین رفته بود، تمام خانواده‌هایش در کمال درماندگی در خانه‌هایشان تلف شده بودند. وقتی پروفوسور لاول پسر را از کوچه‌های کانتون برد، هیچ‌یک از آدم‌های دیگر آن خیابان زنده نبودند.

پسر بعد از آن‌که در اتفاقی تمیز در کارخانه انگلیسی که نور خوبی هم داشت بیدار شد این‌ها را فهمید، دورش نرم‌ترین و سفیدترین پتوهایی پیچیده شده بود که تا کنون لمس کرده بود. ولی این چیزها فقط اندکی از ناراحتی او کاست. بدنش به شدت داغ بود، زبانش در دهانش همچون سنگ شنی متراکمی بود. احساس می‌کرد بسیار بالاتر از بدنش حرکت می‌کرد. هر بار که پروفوسور حرفی می‌زد، دردهای عمیقی شقیقه‌هایش را فرامی‌گرفت که زُق زُق‌های تب‌داری همراهش بود.

پروفوسور لاول گفت: «خیلی خوش‌شانسی، این مرض تقریباً هر چیزی رو که باهاش در تماس بوده، نابود کرده.»

پسر، مجذوب صورت کشیده و چشمان خاکستری کم‌رنگ آن خارجی، به او خیره شد. اگر اجازه می‌داد نگاه خیره‌اش تار شود، غریبه به یک پرنده غول‌پیکر در نظرش تغییر شکل می‌داد. آن هم یک کلاغ، نه پرنده‌ای شکاری. جانوری خبیث و قوی.

«متوجه حرفام می‌شی؟»

پسر لب‌های خشک شده‌اش را تر کرد و پاسخی داد.

پروفوسور لاول به نشانه رد کردن حرف‌هایش سر تکان داد. «انگلیسی. انگلیسی حرف بزن.»

گلوی پسر سوخت. سرفه کرد.

صدای پروفیسور لاول مثل هشدار بود. «می دونم انگلیسی بلدی. ازش استفاده کن.»  
پسر نفس کشید: «مامانم، مامانم رو یادتون رفت.»  
پروفیسور لاول جوابی نداد. بدون معطلی ایستاد و قبل از رفتنش زانویش را خیلی  
سریع مالید، هر چند پسر به سختی می توانست ببیند چطور در عرض چند دقیقه که  
نشسته بود چقدر گرد و غبار رویش جمع شده بود.

صبح روز بعد پسر توانست بدون بالا آوردن تمام یک کاسه سوپ را بخورد. صبح روز  
بعدترش توانست خودش را جمع و جور کند و بدون سرگیجه زیاد بایستد، هر چند  
زانوهایش به خاطر این که چندان ازشان استفاده نکرده بود چنان شدید می لرزید که  
مجبور شد میله های تخت را محکم بگیرد تا نیفتد. تبش کم شده بود؛ اشتهايش بهتر  
شده بود. آن روز ظهر وقتی دوباره بیدار شد، دید که جای کاسه سوپش یک بشقاب با  
دو تکه نان قطور و یک تکه گوشت کباب شده آن جاست. با دست همه غذاها را بلعید،  
خیلی گرسنه بود.

بیش تر طول روز را در خوابی گذراند که هیچ رؤیایی داخلش نبود و به طور مرتب با  
ورود یک خانم پاییری قطع می شد؛ زنی سرحال و تپل که بالش هایش را فشار می داد تا  
باد کند، پیشانی اش را با پارچه های خیس و خنک پاک می کرد و انگلیسی را با چنان  
لهجه عجیب و غریبی صحبت می کرد که پسر دائم مجبور می شد چند بار از او بخواهد  
حرفش را تکرار کند.

بار اول که پسر از او چنین درخواستی کرد آن خانم آرام خندید و گفت: «خدای من،  
حتماً تا حالا به اسکاتلندی ندیدی.»

«یه... اسکاتلندی دیگه چیه؟»

خانم آرام گونه اش را نوازش کرد و گفت: «نگران این چیزها نباش. خیلی زود نژادهای  
بریتانیای کبیر رو می شناسی.»

آن روز عصر خانم پایپر برایش شام آورد، دوباره نان با گوشت کباب شده، به همراه  
این خبر که پروفیسور لاول می خواهد او را در دفترش ببیند. «همین بالای پله هاست. در  
دوم از راست. اول غذات رو تموم کن؛ قرار نیست جایی بره.»

پسر سریع غذایش را خورد، با کمک خانم پایپر لباسش را پوشید. نمی دانست لباس هایش از کجا آمده بودند، سبک لباس های غربی را داشتند و خیلی خوب اندازه هیکل کوچک و استخوانی اش بودند. اما آن قدر خسته بود که نمی توانست بیش تر پرس و جو کند.

لرزان از پله ها بالا رفت. نمی دانست از خستگی است یا دلهره. در اتاق مطالعه پروفوسور بسته بود. یک لحظه مکث کرد تا نفس بگیرد، بعد در زد.  
پروفوسور گفت: «بیا تو.»

در خیلی سنگین بود. پسر مجبور شد به آن تکیه دهد تا بتواند تکانش دهد و بازش کند. داخل اتاق پروفوسور غرق بوی مشک و جوهر کتاب بود. دسته دسته کتاب آن جا بود؛ بعضی از آن ها خیلی مرتب در طبقه ها چیده شده بودند، برخی درهم و برهم و لغزان سرتاسر اتاق روی هم انباشته بودند؛ برخی روی کل زمین پخش شده بودند، در حالی که بقیه ول بودند روی میزهایی که به نظر می آمد به طور تصادفی در دخمه پرپیچ و خم کم نوری چیده شده بودند.

پروفوسور تقریباً داشت پشت کتابخانه گم می شد. «بیا این جا.» پسر با تردید از لابلای فضای پر پیچ و خم اتاق عبور کرد، می ترسید کوچک ترین اشتباهش باعث سقوط کتاب های روی هم انباشته شده شود.

پروفوسور پشت میز بزرگی که رویش کتاب، کاغذ باطله و پاکت بود، نشست و به پسر گفت: «خجالت نکش.»

اشاره کرد که مقابلش بنشینند. «این جا بهت اجازه دادن که زیاد کتاب بخونی؟ با انگلیسی مشکلی نداشتی؟»

پسر حواسش بود کتاب های انباشته شده جلوی پایش را لگد نکند. توجه اش جلب شد. یادداشت های سفری ریچارد هاکلایت! محتاطانه نشست و گفت: «یه چند تایی.

خیلی کتاب نداشتیم. هر چی داشتیم رو دوباره خوندیم.»

انگلیسی اش برای آدمی که هیچ گاه در زندگی اش کانتون را ترک نکرده بود، خیلی خوب بود. فقط اندکی لهجه داشت. این هم به لطف یک خانم انگلیسی

بود، خانمی به نام الیزابت اسلیت<sup>۱</sup> که پسر خانم بتی صدایش می‌کرد و تا آن‌جا که یادش می‌آمد با خانواده‌اش زندگی کرده بود. هیچ‌وقت به‌طور کامل متوجه نشده بود خانم بتی آن‌جا چه کار می‌کرد. حتم داشت خانواده‌اش آن‌قدر توان مالی نداشتند که خدمتکاری استخدام کنند، به‌خصوص یک خدمتکار خارجی. اما به قطع کسی دستمزدش را می‌داد چون هیچ‌وقت خانه‌شان را ترک نکرده بود، حتی زمانی که طاعون گریبانگیرشان شده بود. زبان کانتونی‌اش بگی‌نگی خوب بود، به اندازه‌ای که می‌توانست بدون دردسر در شهر بچرخد، اما با پسر، فقط انگلیسی صحبت می‌کرد. به نظر می‌آمد وظیفه‌اش این بود که تمام و کمال از پسر مراقبت کند، پسر هم به واسطه مکالمه‌ای که با هم داشتند، و بعدها هم با ملوانان روی اسکله داشت، انگلیسی‌اش روان شده بود.

خواندن انگلیسی‌اش بهتر از صحبت کردنش بود. از زمانی که چهار سالش شده بود، دو بار در سال بسته‌های بزرگی به دستش می‌رسید که پر از کتاب‌های انگلیسی بود. آدرس فرستنده عمارتی در همپستید<sup>۲</sup> در خارج از لندن بود، جایی که به نظر می‌رسید خانم بتی با آن آشنایی نداشت و البته پسر هم هیچ چیزی راجع به آن‌جا نمی‌دانست. با وجود این‌ها، او و خانم بتی عادت داشتند زیر نور شمع بنشینند، زمان زیادی را صرف این‌کنند که انگشت‌هایشان را زیر کلمات حرکت دهند و در همان حال کلمات را با صدای بلند ادا کنند. وقتی پسر بزرگ‌تر شد، تمام بعد از ظهرها تنهایی صفحات فرسوده را مطالعه می‌کرد. اما ده دوازده کتاب که برای شش ماهش کافی نبودند؛ همیشه هر کدام از آن‌ها را تا زمان رسیدن سری بعد چند بار می‌خواند آن‌قدر که می‌شد گفت حفظشان شده بود.

جزئیات دقیقش را نمی‌دانست ولی آن موقع فهمیده بود که پروفیسور باید آن بسته‌ها را فرستاده باشد.

پسر با صدای ضعیفی گفت: «حسابی ازش لذت می‌برم.» بعد، فکر کرد باید اندکی بیش‌تر بگوید، «نه. با انگلیسی مشکلی ندارم.»

1. Elizabeth Slate  
2. Hampstead

پروفیسور لاول از قفسه پشت سرش یک جلد کتاب برداشت و آن را روی میز گذاشت. «خیلی خوبه. فکر کنم این یکی رو قبلاً ندیدی؟»

پسر به عنوان کتاب نگاهی انداخت. ثروت ملل، نویسنده آدام اسمیت. سرش را به نشانه پاسخ منفی تکان داد. «نه، متأسفم.»

پروفیسور صفحه‌های از وسط کتاب را باز کرد و به آن اشاره کرد و گفت: «مشکلی نیست. با صدای بلند برای من بخونش. از این جا شروع کن.»

پسر آب دهانش را قورت داد، صدایش را صاف کرد و شروع به خواندن کرد. کتاب وحشتناک قطور، فونت نوشتاری اش بسیار ریز و نثرش خیلی دشوارتر از رمان‌های ماجراجویانه شادی بود که با خانم بتی خوانده بود. روی کلماتی که نمی‌دانست تُپُق می‌زد، کلماتی که فقط می‌توانست با حدس زدن آن‌ها را به زبان بیاورد.

«مز- مزیت خا... خاص هر کشور است- ع- مارگری که مست... مستعمره‌ای مش... خصماً از آن مشتق شده و به آن تعلق دارد، دو نوع مختلف است؛ اول مزیت‌های معمولی که هر امپراتوری از آن مش... مشتق شده است؟» صدایش را صاف کرد، «مشتق شده... از استان‌های مشمول آن مُس... مُس...»

«کافیه.»

هیچ نظری راجع به متنی که خوانده بود نداشت. «قربان، معنی...»

پروفیسور گفت: «نه، مشکلی نیست. زیاد ازت انتظار ندارم از اقتصاد بین‌المللی سر در بیاری. کارت خیلی خوب بود.» کتاب را کنار گذاشت، به سمت کشوی میز رفت و شمش نقره‌ای را بیرون آورد. «این رو یادته؟»

پسر با چشمانی بیرون‌زده به شمش زل زد، دلهره‌اش بیش از حدی بود که بتواند حتی آن را لمس کند.

قبلاً از آن شمش‌ها دیده بود. در کانتون کمیاب بودند، ولی همه راجع بهشان می‌دانستند. Yínfùlù طلسم‌های نقره‌ای. آن‌ها را دیده بود که در پهلوهای کشتی‌ها

۱. در کتاب چهارم، فصل هفتم ثروت ملل، آدام اسمیت علیه استعمار این‌گونه استدلال می‌کند که دفاع از مستعمرات باعث ته کشیدن منابع می‌شود و این‌که دستاوردهای اقتصادی تجارت انحصاری استعماری یک خیال خام است. او می‌نویسد: «بریتانیای بزرگ از سلطه‌ای که بر مستعمرات خود دارد، هیچ چیزی عایدش نمی‌شود جز ضرر.» این دیدگاه در آن زمان به طور گسترده اشتراک‌گذاری نشد.

جاسازی شده، کناره‌های تخت‌های روان حک شده و روی درهای انبارها در محله‌های خارجی نصب شده بودند. هیچ‌گاه درست متوجه نشده بود که چه بودند، هیچ‌کدام از اعضای خانواده‌اش هم نتوانسته بودند برایش توضیح دهند. مادر بزرگش آن‌ها را طلسم‌های جادویی ثروتمندان می‌خواند، حرزهای فلزی حامل برکات خدایان. مادرش فکر می‌کرد حاوی شیاطین به دام افتاده بودند که می‌شد احضار شوند تا دستورات اربابان خود را انجام دهند. حتی خانم بتی، که با صدای بلند به خرافات چینی‌ها بد و بیراه می‌گفت و مدام از توجه مادرش به ارواح گرسنه انتقاد می‌کرد، آن‌ها را ترسناک می‌دانست. وقتی پسر راجع به آن‌ها از خانم بتی پرسیده بود، جواب داده بود: «سحر و جادو هستن. محصول دست شیطونن.»

بنابراین پسر نمی‌دانست این Yínfúlù چیست، فقط می‌دانست شمشی مثل آن چند روز قبل جاننش را نجات داده بود.

پروفسور لاول شمش را به سمت پسر گرفت و گفت: «بگیرش. به نگاهی بهش بنداز. گازت نمی‌گیره.»

پسر این پا و آن پا کرد، بعد آن را با هر دو دستش گرفت. لمسش که کرد خیلی صاف و سرد بود، بجز آن عادی بود. اگر شیطانی داخلش گیر افتاده بود، خیلی خوب خودش را پنهان کرده بود.

«می‌تونی بخونی چی روش نوشته شده؟»

پسر فلز را جلوتر برد و متوجه شد واقعاً چیزی رویش نوشته شده است، حروف خیلی ریزی مرتب روی هر دو طرفش حکاکی شده بودند: حروف انگلیسی روی یک طرفش، حروف چینی سمت دیگرش. «بله.»

«بلند بخونشون. اول چینی‌ها رو، بعد انگلیسی رو. خیلی واضح بگو.»

پسر حروف چینی را شناخت، گرچه خطش اندکی عجیب بود، انگار کسی آن‌ها را نوشته بود که ابتدا دیده بودشان و بعد آن‌ها را جز به جز رونویسی کرده بود، بدون آن‌که معنایشان را بداند. این‌طور خوانده می‌شد: 囫圇吞棗.

همان‌طور که حواسش بود هر هجا را واضح تلفظ کند، آرام گفت: «Hútuān tān»

«zǎo» زبانش را به انگلیسی تغییر داد: «پذیرفتن بدون فکر کردن.»



سر و صدایی از شمش در آمد.

بلافاصله زبانش متورم شد، راه عبور هوا از دهانش مسدود شد. پسر نفس نفس زد، در گلویش احساس خفگی کرد. شمش از دستش روی ران پایش افتاد، به شدت می لرزید، طوری تکان می خورد که گویی تسخیر شده بود. مزه شیرین زنده‌ای دهانش را پر کرد، مثل خرماست، پسر اندکی فکر کرد اما سیاهی داشت به لبه‌های چشمش فشار می آورد. خرماهایی با طعم شدید مربا، آن قدر رسیده که حال آدم را به هم می زد. داشت خفه می شد. گلویش کامل بسته شده بود، نمی توانست نفس بکشد.

پروفوسور لاول خم شد و شمش را از بغلش بیرون کشید، احساس خفگی از بین رفت. پسر روی میز غلتید. هوا را می بلعید.

پروفوسور لاول گفت: «جالبه. هیچ وقت فکرش رو هم نمی کردم تأثیر این قدر شدیدی داشته باشه. دهنتم چه مزه‌ای می داد؟»

«Hóngzǎo». اشک‌های پسر روی صورتش سرازیر شد. با عجله زبانش را به انگلیسی تغییر داد و گفت: «خرما».

پروفوسور لاول مدتی طولانی او را زیر نظر گرفت و گفت: «خوبه. خیلی خوبه.» بعد فلز را برگرداند داخل کشو. «راستش، عالی.»

پسر اشک‌هایش را پاک کرد، دماغش را بالا کشید. پروفوسور لاول منتظر ماند، فرصت داد قبل از ادامه دادن کار پسر خودش را یک جورهایی جمع و جور کند. «تا دو روز آینده، من و خانم پاپیر این کشور رو ترک می کنیم تا به شهری به نام لندن در کشوری به نام انگلستان بریم. مطمئنم راجع به هر دو شنیدی.»

پسر با دودلی به نشانه تأیید سر تکان داد. وجود لندن برای او مثل وجود لیلیپوت بود: مکانی دور، تخیلی و افسانه‌ای که در آن هیچ کس از آن فاصله‌ای که او می دید مثل خودش به نظر نمی رسید، لباس نمی پوشید، یا صحبت نمی کرد.

«پیشنهاد می کنم تو هم با ما بیایی. توی خونه من زندگی می کنی، من بهت اتاق و غذا می دهم تا موقعی که به اندازه‌ای بزرگ بشی که بتونی از پس زندگی خودت بریایی. به جاش، تو دوره‌هایی رو توی برنامه درسی که من برات طراحی کردم، می گذرونی. درس‌های مربوط به زبان. لاتین، یونانی و البته ماندگارین. از زندگی راحت و آسوده‌ات

و بهترین تحصیلاتی که یک آدم می‌تونه داشته باشه، لذت می‌بری. تنها چیزی که در عوض ازت می‌خوام اینه که تمام پشتکارت رو در مطالعه به کار ببری.»

پروفسور لاول طوری دست‌هایش را کنار هم چسباند انگار داشت دعا می‌کرد. لحن حرف زدنش پسر را گیج کرد. لحنی سرد و عاری از احساسات بود. نمی‌توانست بگوید پروفسور لاول او را در لندن می‌خواست یا نه؛ در واقع، به نظر می‌رسید این کار کم‌تر شبیه یک نوع به فرزند خواندگی گرفتن و بیش‌تر شبیه پیشنهاد کاری بود.

پروفسور لاول ادامه داد: «ازت می‌خوام خیلی دقیق مدنظر داشته باشی که مادرت و پدر بزرگ و مادر بزرگ فوت کردن، پدرت معلوم نیست کیه و هیچ‌ای ایل و تباری نداری. این‌جا بمونی، یه پنی هم به نامت نمی‌شه. تنها چیزی که عایدت می‌شه فقر، بیماری و گرسنگیه. اگه خیلی خوش‌شانس باشی توی اسکله یه کاری گیرت می‌آد، ولی الان که هنوز بچه‌ای، بنابراین چند سال باید گدایی کنی یا دزدی. فرض کنیم بزرگ شدی، ته‌ته امیددی که می‌تونی داشته باشی اینه که یه کار کمرشکن توی کشتی پیدا کنی.»

پروفسور لاول صحبت می‌کرد و پسر مجذوب و شیفتهٔ چهره‌اش به او چشم دوخته بود. قبل از آن هم با انگلیسی‌ها مواجه شده بود. ملوانان زیادی را در اسکله ملاقات کرده بود، چهره‌های تمام سفیدپوست‌ها را دیده بود، از صورت‌های پهن و سرخ‌گرفته تا بیمار و لکه‌دار یا دراز و رنگ‌پریده و عبوس. اما صورت پروفسور به طور کامل پازل دیگری را پیش رویش به نمایش گذاشته بود. صورتش تمام اجزای یک صورت استاندارد را داشت. چشم، لب، بینی، دندان‌ها، همه سالم و عادی بودند. صدایش آرام و یک‌جور‌هایی عاری از احساسات بود، با این وجود صدای یک آدم بود. اما وقتی پروفسور حرف زد، لحن و نحوه ادای کلماتش به طور کامل عاری از احساس بود. یک لوح سفید بود. پسر اصلاً نتوانست راجع به احساساتش حدسی بزند. آن قدری که پروفسور توانسته بود مرگ زودهنگام و اجتناب‌ناپذیر پسر را توصیف کند، او هم می‌توانست مواد لازم برای تهیه یک خورش را در چهره‌اش بخواند.

پسر پرسید: «چرا؟»

«چی چرا؟»

«چرا من رو می‌خوانی؟»

پروفسور لاول به نشانه موافقت به سمت کشویی که فلز داخلش بود، سر تکان داد.  
«چون تو می‌تونی این کار رو بکنی.»

آن موقع بود که پسر فهمید پروفسور با آن کارها امتحانش می‌کرد.  
پروفسور لاول یک سند دو صفحه‌ای روی میز گذاشت و گفت: «این‌ها شرایط لازم برای گرفتن سرپرستیه.»

پسر به کاغذها چشم دوخت، بعد بی‌خیال سطحی نگاه کردن اوراق شد؛ نوشتار پیچیده و منحنی‌دار نوشته‌ها باعث می‌شد تقریباً ناخوانا به نظر برسند. «چیزی نیست. فقط حواست باشه قبل از امضا کردن کامل بخونیش. امشب قبل این‌که بخوابی این کار رو می‌کنی؟»

پسر آشفته‌تر از آنی بود که کاری انجام دهد اما به نشانه موافقت با حرف‌های پروفسور سر تکان داد.

پروفسور لاول گفت: «خیلی خب. یه چیز دیگه، به نظرم تو یه اسم احتیاج داری.»  
پسر گفت: «من اسم دارم. اسمم...»  
«نه، نمی‌شه. هیچ انگلیسی نمی‌تونه اون رو تلفظ کنه. خانم اسلیت برات اسمی گذاشته بود؟»

در حقیقت خانم اسلیت این کار را کرد. وقتی پسر چهار سالش شد، اصرار کرد تا اسمی برایش انتخاب کند که انگلیسی‌ها بتوانند او را جدی بگیرند، گرچه هیچ‌گاه کامل برایش شرح نداد که این انگلیسی‌ها چه کسانی می‌توانستند باشند. آن‌ها به طور تصادفی از کتاب شعر کودکان نامی انتخاب کردند، پسر هم از سخت بودن و چرخش هجاهای آن اسم روی زبانش خوشش آمد، بنابراین اعتراضی نکرد. اما هیچ‌کدام از اعضای خانواده‌اش هیچ‌گاه او را با آن اسم صدا نزدند، پس خیلی زود خانم بتی هم بی‌خیال آن شد. پسر مجبور شد پیش از به یاد آوردن آن نام خوب فکر کند.

«رابین.»<sup>۱</sup>

پروفسور لاول یک لحظه ساکت شد. حالت صورتش پسر را گیج کرد. ابروهایش را

۱. Robin؛ این نام در شعر کودکانه این‌طور آمده است: من کاک رابین رو کشتم/کی مرگش رو دید؟

در هم کشیده بود، طوری که انگار عصبانی بود، اما یک طرف دهانش رو به بالا کج بود، انگار خوشش آمده بود. «فامیلیت چی؟»

«فامیلی که دارم.»

«منظورم یه فامیلی هست که بتونیم تولندن استفاده کنیم. یکی انتخاب کن.»

پسر با تعجب پلک زد و به او نگاه کرد و گفت: «یکی... انتخاب کنم؟»

پسر فکر می‌کرد که فامیلی آدم چیزی نیست که بشود یکدفعه بی خیالش شد و فامیلی دیگری جایگزینش کرد. نسب آدم را مشخص می‌کردند؛ نشان می‌دادند که آدم متعلق به کجاست.

پروفسور لاول گفت: «انگلیسی‌ها همیشه در حال ساختن یه اسم جدید برای خودشون. تنها خانواده‌هایی فامیلیشون رو تغییر نمی‌دن که عناوینی دارن که باید حفظش کنن و مطمئناً تو یکی از اون عناوین رو نداری. تو فقط به یه دستاویزی احتیاج داری که خودت رو باهاش معرفی کنی. هر اسمی باشه می‌تونه این کار رو برات انجام بده.»

«پس من می‌تونم فامیلی شما رو انتخاب کنم؟ لاول؟»

پروفسور لاول گفت: «وای، نه. این جوری فکر می‌کنن من باباتم.»

«ای وای... درسته.» چشمان پسر ناامیدانه گوشه و کنار اتاق چرخید، در جستجوی کلمه یا صدایی بود که به آن گیر کند. هر دو چشمش روی یک جلد کتاب در قفسه بالای سر پروفسور لاول فرود آمد. سفرهای گالیور. غریبه‌ای در سرزمینی غریب که اگر می‌خواست زنده بماند باید زبان محلی آن جا را می‌آموخت. به نظرش آمد حالا حس گالیور را درک می‌کرد.

جسارت به خرج داد و گفت: «سویفت<sup>۱</sup> مگه این که...؟»

در کمال تعجب، پروفسور لاول خندید. خنده عجیبی که از آن دهان سفت و سخت بیرون آمد؛ به نظر می‌رسید خیلی ناگهانی و بی‌رحمانه بود، پسر هم فقط توانست خودش را منقبض کند. «خیلی خب. تو می‌شی رابین سویفت. از آشنایی با شما خیلی خوشوقتم آفا سویفت.»

بلند شد و دستش را از آن سوی میز به سمت پسر دراز کرد. پسر قبلاً دیده بود که ملوانان خارجی روی اسکله چطور با هم احوالپرسی می‌کردند، بنابراین می‌دانست باید چه کار کند. دستش را به سمت آن دستان بزرگ، خشک و خیلی سرد برد. با یکدیگر دست دادند.

دو روز بعد پروفیسور لاول، خانم پایپر و رایین سوئیدی که تازه نام‌گذاری شده بود با کشتی عازم لندن شدند. تا آن موقع، به لطف ساعت‌های طولانی استراحت در رختخواب و رژیم ثابت خوردن شیر داغ و غذاهای غنی خانم پایپر، رایین آن قدری خوب شده بود که خودش با پای خودش راه برود. صندوقی پر از کتاب را با خودش به سمت بالای پلانک کشتی برد، در همان حال هم داشت تلاش می‌کرد با پروفیسور همگام شود.

بندر کانتون، دهانه‌ای که از آن جا چین با جهان تلاقی پیدا می‌کرد، دنیایی از زبان‌های مختلف داخلش داشت. پرتغالی، فرانسوی، هلندی، سوئدی، دانمارکی، انگلیسی و چینی با صدای بلند و تند در هوای شرجی آن جا جاری بودند و به صورت یک زبان مختلط شکسته پکسته در آمده بودند که برای همه غیرقابل قبول نبود اما تقریباً همه آن را می‌فهمیدند، ولی عده کمی می‌توانستند آن را راحت صحبت کنند. رایین آن زبان را خیلی خوب می‌فهمید. او حین دویدن در اطراف اسکله اولین آموزش زبان خود را دیده بود؛ اغلب در ازای یک سکه و یک لبخند برای ملوانان ترجمه می‌کرد. هیچ‌گاه حتی به ذهنش هم خطور نمی‌کرد مجبور شود اجزای این زبان شکسته پکسته را به سمت مبدأش پیگیری کند.

آن‌ها در ساحل پیاده‌روی کردند تا به خط سوار شدن کشتی کنتس آف هارکورت، یکی از کشتی‌های شرکت هند شرقی، پیوندند که تعداد کمی از مسافران بزرگان را هر بار با خودش می‌برد. آن روز دریا متلاطم و صدایش بلند بود. وقتی بادهای ناگهانی سرد ساحل از میان کتتش به تنش نفوذ می‌کرد، رایین می‌لرزید. به شدت دلش می‌خواست داخل کشتی، کابین یا هر جای دیگر دیوارداری باشد، اما چیزی مانع ورود به کشتی شده بود. پروفیسور لاول به کناری رفت تا نگاهی بیندازد. رایین دنبالش رفت. بالای

پلانک، یکی از خدمه‌های کشتی در حال سرزنش یکی از مسافران بود، حروف صدادار تند و تیز انگلیسی در لابلای سرمای صبحگاهی بلند شنیده می‌شد.

«نمی‌تونی بفهمی چی دارم می‌گم؟ Knee how (سلام) Lay ho (اوضاع چطوره)؟ چیز دیگه‌ای؟»

طرفی که مورد غضب او واقع شده بود یک کارگر چینی بود، که از وزن کوله‌پشتی‌اش که روی یک شانه‌اش بود، قوز کرده بود. اگر کارگر پاسخی هم می‌داد، رابین نمی‌توانست بشنود.

خدمه شکایت‌کنان گفت: «حتی یک کلمه از حرفام رو هم نمی‌فهمه.» به سمت جمعیت چرخید. «کسی از شماها می‌تونه به این رفیقمون بگه نمی‌تونه سوار شه؟» خانم لاول با آرنج به دست پروفیسور لاول زد و گفت: «وای، مرد بیچاره. می‌تونی ترجمه کنی براش؟»

پروفیسور لاول گفت: «من نمی‌تونم به لهجه کانتونی صحبت کنم. رابین، برو اون بالا.» رابین این پا آن پا کرد، ناگهان ترسید.

پروفیسور لاول او را به سمت بالای پلانک هل داد. «برو.»

رابین تلوتلوخوران به جلو و به سمت هیاهو رفت. خدمه و کارگر هر دو چرخیدند تا به پسر نگاه کنند. خدمه به نظر عصبانی می‌رسید، اما کارگر انگار خیالش آسوده شده بود. به نظر می‌رسید بلافاصله با نگاه کردن به رابین آشنایی را در چهره‌اش دیده بود، یعنی تنها چینی که در دیدرسش بود.

رابین به زبان کانتونی از او پرسید: «مشکل چیه؟»

کارگر فوری جواب داد: «نمی‌ذاره سوار شم. اما من یه قراردادی با این کشتی تا رسیدن به لندن دارم، ببین، همین‌جا نوشته.» یک ورق کاغذ تاشده را به سمت رابین راند.

رابین آن را باز کرد. کاغذ به انگلیسی نوشته شده بود، در واقع، شبیه قرارداد ملوانان هندی بود که در کشتی‌های اروپایی کار می‌کردند. به طور مشخص، سند پرداخت هزینه یک سفر از کانتون به لندن. رابین قبلاً چنین قراردادهایی را دیده بود؛ آن قراردادها

به طور فزاینده‌ای در طول چند سال قبل رایج شده بودند، چون تقاضا برای استخدام با قرارداد معتبر خدمتکاران چینی همزمان با مشکلاتی که برای خارجی‌ها در تجارت برده به وجود آمده بود، افزایش یافته بود. این اولین قراردادی نبود که رایین ترجمه کرده بود؛ او دستورکار کارگران چینی را دیده بود که به مقصدهایی دورتر همچون پرتغال، هند و هند غربی سوار کشتی می‌شدند.

به نظر رایین همه چیز مرتب بود. «خب مشکل کجاست؟»

خدمه پرسید: «چی داره بهت می‌گه؟ بهش بگو این قرارداد خوب نیست. من نمی‌تونم چینی‌ها رو سوار این کشتی کنم. آخرین کشتی که من هدایتش می‌کردم و به چینی سوارش شده بود کثافت شپش برش داشت. نمی‌تونم این خطر رو قبول کنم و آدم‌هایی رو سوار کنم که نمی‌تونن خودشون رو بشورن. این یکی، اگه سرش فریاد نمی‌زدم حتی کلمه حموم رو نمی‌تونست بفهمه. هی؟ پسر؟ حالت می‌شه چی می‌گم؟»

رایین با عجله زبانش را به انگلیسی تغییر داد و گفت: «بله، بله، بله، من فقط...»

لحظه صبر کنین، دارم سعی می‌کنم...»

اما چه باید می‌گفت؟

کارگر، حیرت‌زده، نگاهی ملتسانه به رایین انداخت. صورتش چین خورده و آفتاب سوخته بود، طوری که انگار شلاق خورده بود و سنش را نزدیک به شصت سال نشان می‌داد، گرچه می‌شد گفت تازه در دهه سوم زندگیش بود. تمام ملوانان هندی که در کشتی‌های اروپایی کار می‌کردند سریع پیر می‌شدند؛ کار بدن‌هایشان را علیل می‌کرد. رایین از آن نوع صورت‌ها هزاران بار قبل‌تر روی اسکله دیده بود. برخی برایش شیرینی می‌انداختند؛ برخی آن قدری خوب می‌شناختنش که موقع سلام و احوالپرسی اسمش را صدا می‌زدند؛ او آن چهره را به هموعان خودش ارتباط داد. اما هیچ‌گاه ندیده بود یکی از بزرگ‌ترهایش با چنین درماندگی به سمتش بیاید.

احساس گناه سبب شد دل و روده‌اش به هم بپیچد. کلمات روی زبانش جمع شده بودند، کلماتی ظالمانه و وحشتناک که نمی‌توانست آن‌ها را به یک جمله تبدیل کند.

پروفسور لاول کنارش بود، به شانه‌اش چنان محکم چنگ زد که دردش گرفت، بعد

گفت: «رایین، ترجمه کن، لطفاً.»

رایین متوجه شد، همه این‌ها به او بستگی داشت. انتخاب با او بود. فقط او می‌توانست حقیقت را مشخص کند، زیرا فقط او می‌توانست با هر دو طرف گفتگو کند. اما چه می‌توانست بگوید. سخنان تند ناشی از خشم شدید خدمه را دید. بی‌تابی سایر مسافران در صف را دید. خسته بودند، سردشان بود، نمی‌فهمیدند چرا تا آن موقع نتوانسته بودند سوار کشتی شوند. احساس کرد پروفیسور لاول با انگشت شستش داشت سوراخی در استخوان ترقوه‌اش ایجاد می‌کرد، فکری به سرش زد، چنان ترسناک که باعث لرزش زانوهایش شد، این‌که اگر خیلی حیران یک مشکل می‌ماند، اگر دردسر درست می‌کرد، ممکن بود کشتی کنتس آف هارکورت او را هم همان‌طور در ساحل رها کند. آهسته به کارگر گفت: «قرارداد شما این‌جا به درد نمی‌خوره. کشتی بعدی رو امتحان کن.»

کارگر در کمال ناباوری به او خیره شد. «خوندیش؟ گفته لندن، می‌گه شرکت هند شرقی، می‌گه این کشتی، کنتس...»

رایین به نشانه رد کردن حرف‌هایش سر تکان داد. گفت: «به درد نمی‌خوره.» بعد این جمله را تکرار کرد، گویی انجام این کار ممکن بود آن را واقعی جلوه دهد. «به درد نمی‌خوره، مجبوری کشتی بعدی رو امتحان کنی.»

کارگر پرسید: «مشکل این قرارداد چیه؟»

رایین به سختی و به زور می‌توانست کلمات را از دهانش بیرون بیاورد. «فقط به درد نمی‌خوره.»

کارگر هاج و واج به او خیره شد. هزاران احساس در آن چهره فرسوده نقش بست. خشم، ناامیدی و در نهایت تسلیم شدن. رایین می‌ترسید کارگر بحث کند، دعوا راه بیندازد، اما خیلی زود مشخص شد چنین رفتاری برای آن مرد جدید نبود. قبلاً هم این اتفاق برایش افتاده بود. کارگر چرخید و به سمت پایین پلانک راه افتاد، همان‌طور که راه می‌رفت مسافران را کنار می‌زد. در عرض چند لحظه از مقابل دیدگان همه دور شد. رایین حسابی سردرگم شد. به سمت پایین که پلانک بود فرار کرد و رفت کنار خانم پایپر. «سردمه.»

«وای، طفلکی، داری می‌لرزی.» بلافاصله مثل یک مرغ او را زیر بال و پرش گرفت



و زیر شالش برد. حرف تندی به پروفوسور لاول زد. پروفوسور لاول آه کشید، با تکان دادن سر حرف هایش را تأیید کرد؛ بعد به سمت جلوی خط حرکت کردند. از آن جا هم سریع مستقیم به کابین هایشان برده شدند، در همان حال هم باربری بار و بنه هایشان را جمع کرد و پشت سرشان برد.

یک ساعت بعد، کشتی کننتس آف هارکورت بندرگاه را ترک کرد.

رایین با یک پتوی ضخیم پیچیده شده دور شان هایش روی تخت خوابش نشسته بود، دلش می خواست تمام روز را با خوشحالی همان جا بماند، اما خانم پایپر مجبورش کرد برگردد بالای عرشه تا دور شدن از خط ساحلی را تماشا کند. کانتون که در افق ناپدید شد درد شدیدی در سینه اش حس کرد، حس کرد جای خالی چیزی روحش را جریحه دار می کرد، گویی ناگهان لنگر کشتی روحش را از بدنش بیرون کشید. این موضوع تا آن زمان برایش مسجل نشده بود که ممکن بود تا سالیان متمادی، حتی شاید برای همیشه، اگر ناگزیر نمی شد، پا به ساحل سرزمین مادری خود نمی گذاشت. نمی دانست باید از آن واقعیت چه برداشتی می کرد. کلمه فقدان برایش کافی نبود. فقدان فقط به معنای کمبود بود، یا گم شدن چیزی، اما تمام این جدایی را در بر نمی گرفت، این لنگر برداشتن وحشتناکی از تمام چیزهایی بود که می شناخت.

اقیانوس را برای مدتی طولانی تماشا کرد، بی تفاوت نسبت به باد، همان طور خیره نگاه کرد تا این که حتی ذهنیت خیالی اش از ساحل هم از بین رفت.

چند روز اول سفر دریایی را خوابید. همچنان دوره نقاهتش را می گذراند؛ خانم پایپر اصرار داشت برای به دست آوردن دوباره سلامتش روزانه روی عرشه کشتی پیاده روی کند، اما او در ابتدا می توانست فقط چند دقیقه قبل از این که دراز بکشد، این کار را انجام دهد. شانس آورده بود دچار حالت تهوع ناشی از دریازدگی نشده بود؛ دوران کودکی که کنار اسکله ها و رودخانه ها گذرانده بود، عادتش داده بود احساساتش نوعی بی ثباتی و آشفتگی داشته باشد. وقتی آن قدری قوی شد که احساس کرد می تواند تمام بعد از ظهر روی عرشه بماند، عاشق نشستن کنار نرده ها و تماشای امواج بی وقفه ای شد که با آسمان تغییر رنگ می دادند، احساس می کرد اقیانوس روی صورتش می پاشید.

گهگاه پروفیسور لاول در عرشه که قدم می‌زدند، با او گپ می‌زد. رابین به سرعت متوجه شد پروفیسور لاول مردی دقیق و محتاط در سخن گفتن بود. زمانی که احساس می‌کرد رابین به اطلاعاتی نیاز دارد، آن‌ها را ارائه می‌کرد، در غیر این صورت خوشحال بود که اجازه بدهد سؤالات سؤال بمانند. به رابین گفت وقتی به انگلستان برسند در ملک او در همپستید اقامت خواهند کرد. اما نگفت آن‌جا خانواده‌ای هم دارد یا نه. تأیید کرد که در تمام آن سال‌ها دستمزد خانم بتی را پرداخت کرده بود، اما دلیلش را توضیح نداد. در لفافه گفت که مادر رابین را می‌شناخته و از آن طریق آدرس رابین را داشته است، اما در باره ماهیت رابطه‌شان یا نحوه ملاقاتشان توضیحی نداد. تنها باری که تأیید کرد با آن‌ها آشنایی قبلی داشته است زمانی بود که از رابین پرسید چطور شد که خانواده‌اش برای زندگی به آن کلبه کنار ساحل رفته بودند.

پروفیسور گفت: «زمانی که من می‌شناختمشون از خانواده‌های بازرگانان ثروتمند بودن. قبل از این‌که به جنوب برن ملکی در پکن داشتن. چی شد، قمار؟ فکر کنم برادرش بود، نه؟»

تا چند ماه قبل رابین در روی هر کس که راجع به خانواده‌اش حرف بی‌رحمانه‌ای می‌زد، می‌ایستاد. اما آن‌جا، تک و تنها وسط اقیانوس بدون هیچ خانواده‌ای و پول و مالی، نمی‌توانست خشمش را بروز دهد. هیچ خشمی درونش باقی نمانده بود. فقط ترسیده و خیلی خسته بود.

در هر صورت، همه این‌ها با هر آنچه به رابین در باره ثروت قبلی خانوادگی‌اش گفته شده بود، مطابقت داشت، ثروتی که در سال‌های پس از تولد او به باد رفته بود. مادرش به شدت و بارها از این موضوع گلایه کرده بود. رابین جزئیاتش را دقیق نمی‌دانست. اما قصه زندگی آن‌ها نیز شامل حکایت‌هایی از انحطاط سلسله شینگ در چین بود: یک پدر سالخورده پدرسالار، یک پسر ولخرج، دوستان بدخواه و فریبکار و یک دختر بینوا که به دلایلی مبهم هیچ‌کس حاضر به ازدواج با او نمی‌شد. یک بار به او گفته بودند، در گهواره خوش‌رنگ و لعابی می‌خوانیده است. بار دیگر گفته بودند، از وجود ده‌ها خدمتکار و آشپز لذت می‌برده که غذاهای کمیاب وارداتی را از بازارهای شمالی برایشان درست می‌کرده‌اند. بار دیگر گفته بودند، آن‌ها در خانه‌ای

زندگی می‌کرده‌اند که می‌توانسته ده خانواده را در خود جای دهد، با طاووس‌هایی که در اطراف حیاط می‌چرخیدند. اما تنها چیزی که تا آن موقع رابین از وجودش اطلاع داشت خانه کوچک کنار ساحل بود.

رابین به پروفوسور گفت: «مامانم می‌گفت دایی‌ام تمام ثروتشون رو توی شیره‌کش خونه به باد داده رفته. طلبکارها همه دار و ندارشون رو گرفتن و ما مجبور شدیم خونه‌مون رو عوض کنیم. بعد دایی‌ام وقتی سه سالم بود، گم شد و فقط ما و خاله‌ها و مادر بزرگ و پدر بزرگم بودیم. و خانم بتی.»

پروفوسور لاول زمزمه مبهمی برای نشان دادن احساس همدردی‌اش با رابین کرد و گفت: «خیلی بده.»

به غیر از این صحبت‌ها، پروفوسور بیش‌تر اوقات خود را در کابینش سپری می‌کرد. آن‌ها فقط او را به طور نامنظم در شلوغی‌های هنگام صرف شام می‌دیدند. بیش‌تر اوقات خانم پایپر مجبور بود بشقابی را با گوشت خوک و نان فطیر پر کند و به اتاقش ببرد.

خانم پایپر به رابین گفت: «داره روی ترجمه‌هاش کار می‌کنه. همیشه تو چنین سفرهایی طومارها و کتاب‌های قدیمی رو با خودش برمی‌دازه، می‌بینی که، دوست داره این فرصت رو غنیمت بشمره و قبل این‌که به لندن برگرده شروع به ترجمه اون‌ها به انگلیسی کنه. اون‌جا خیلی وقتش رو می‌گیرن؛ آدم مهمیه، می‌دونی، یکی از اعضای انجمن سلطنتی آسیاست. و می‌گه که سفرهای دریایی تنها زمان‌هایی هستن که می‌تونه توش به آرامش و سکوت دست پیدا کنه. خنده‌دار نیست. چند تا فرهنگ لغت تخصصی شعر خوب در ماکائو خرید. چیزهای محشری‌ان، هر چند که نمی‌دازه بهشون دست بزnm، صفحاتش خیلی ظریفن.»

رابین از شنیدن این‌که آن‌ها به ماکائو رفته بودند، حیرت کرد. به او هیچ چیزی راجع به سفر ماکائو نگفته بودند؛ خیلی ساده لوح بود، با خودش فکر کرده بود او تنها دلیلی بوده که در اصل پروفوسور لاول را به چین کشانده بود. «چقدر اون‌جا بودین؟ منظورم، ماکائو هستش.»

«از دو هفته یکم بیش‌تر. باید دو هفته می‌شد، اما ما رو در گمرک نگه داشتن.

دوست ندارن زن‌های خارجی رو به خشکی راه بدن. مجبور شدم لباسم رو عوض کنم و طوری وانمود کنم که انگار عمومی پروفیسور هستم، فکر کن!»  
دو هفته.

دو هفته پیش، مادر رابین هنوز زنده بود.

خانم پایپر موهایش را پیچ و تاب داد و گفت: «عزیزم، خوبی؟ به نظر رنگت پریده.»  
رابین سر تکان داد که نشان دهد خوب است، کلماتی را که می‌دانست نمی‌توانست بر زبان بیاورد قورت داد.

حق نداشت دلخور شود. پروفیسور لاول قول همه چیز را به او داده بود، چیزی هم به او بدهکار نبود. رابین هنوز به طور کامل قوانین دنیایی را که داشت واردش می‌شد، درک نکرده بود، اما می‌دانست باید قدر دانش باشد. احترام بگذارد. آدم نباید با ناجیان‌ش دشمنی پیدا می‌کرد.

رابین از خانم پایپر پرسید: «می‌خواه این بشقاب رو برای پروفیسور ببرم پایین؟»  
«مرسی، عزیزم. خیلی مهربونی. من رو عرشه‌ام بعدش بیا بالاتا با هم غروب خورشید رو تماشا کنیم.»

زمان از بین رفت. خورشید طلوع و غروب کرد، اما بدون نظم و روال عادی. رابین نه کار خانه داشت که انجام دهد، نه لازم بود برود آب بیاورد، نه دستوری که اجرایش کند. بدون در نظر گرفتن ساعت همه روزها یکسان به نظر می‌آمدند. خوابید، کتاب‌های قدیمی‌اش را دوباره خواند و روی عرشه قدم زد. گهگاه با سایر مسافران که از شنیدن لهجه تقریباً عالی لندنی از دهان این پسرک شرقی حظ می‌کردند، حرف می‌زد. با یادآوری حرف‌های پروفیسور لاول، همیشه سخت تلاش می‌کرد فقط به انگلیسی زندگی کند. وقتی افکاری به زبان چینی ظاهر می‌شد، آن‌ها را منکوب می‌کرد.

خاطراتش را هم پاک کرد. زندگی‌اش در کانتون. مادرش، پدر بزرگ و مادر بزرگش، یک دهه دویدن دور و بر اسکله. همه این‌ها به طرز شگفت‌انگیزی ثابت کرد که پوست انداختن آسان بود، شاید به این خاطر بود که این جای کار خیلی دردناک بود، به طور کامل شکسته شده بود. تمام چیزهایی را که می‌شناخت رها کرده بود. هیچ چیز دیگری

نبود که به آن پایبند بماند، هیچ چیزی نبود که فرار کند برود سمتش. آن موقع دنیای او پروفیسور لاول، خانم پایپر و قولی برای زندگی در کشوری در آن سوی اقیانوس ها بود. زندگی قبلش را دفن کرد، نه به این خاطر که خیلی وحشتناک بود بلکه به این خاطر که رها کردن تنها راه نجاتش بود. با لهجه انگلیسی اش همچون کتی جدید به سرعت کنار آمد، هر کاری که می توانست انجام داد تا اندازه اش شود، طوری که، بعد از یک هفته، با راحتی آن را می پوشید. در طول چند هفته بعد، هیچ کس از او نمی خواست برای سرگرم شدنش چند کلمه چینی صحبت کند. در عرض چند هفته، انگار دیگر هیچ کس خاطرش نبود که او در اصل پسری چینی است.

یک روز صبح خیلی زود خانم پایپر بیدارش کرد. رابین کمی اعتراض کرد، ولی خانم پایپر اصرار کرد. «بیا، عزیزم، مطمئنم نمی خوای این رو از دست بدی.» رابین خمیازه کشان، ژاکت پوشید. داشت چشم هایش را می مالید که در صبحی سرد به مه غلیظی بالای عرشه کشتی رسیدند، مهی چنان شدید که باعث شد رابین به سختی دماغه کشتی را ببیند. اما بعد مه ناپدید شد، و هاله سیاه خاکستری روی افق نمایان شد، آن جا بود که رابین برای نخستین بار چشمش به لندن افتاد: شهر نقره، قلب امپراتوری بریتانیا، بزرگ ترین و ثروتمندترین شهر جهان در آن دوران.